

ترکیب بند

فی مرثیة السلطان السعيد الشهيد اریه خان ومدح الامیر جلال
الدولة والدين مهدی

زدست این فلک گوژپشت سفله پرست	کدام سرکه نرفتست عاقبت از دست
اگر نهی ز شرف بر سر کواکب پای	بزیر پای حوادث کند سپهرت پست
سکنند از چه بمر دانگی جهان بگشود	یوقت کوچ بناکام باز رحلت بست
تهمتن از غم این هفتخوان خلاص نیافت	سیامک از کف این دیو کینه جوی نیچ
غبار دل چه نشیند چو گرد محنت خاست	ز ملک و مال چه خیزد چو شمع عمر نث
چو ساقی فلکت می ز هفت جام دهد	چو جم کشند بیکدم بخوابگاهت
ز سرد مهری گیتی نگر که در هیجا	به تیر چرخ روان امیر زاده

جلال دولت و دین آفتاب برج جلال

مه سپهر معالی سپهر مهر کمال

علم زپای در آمد چو شاه پیدا نیست	جهان سیاه پیوشد چو ماه پیدا نی
از آن ز قلب نیارد برون شدن که زخون	ز بس که سیل روانست راه پیدا نی
اگر چنانک سپاه غمش جهان بگرفت	عجب مدار که حد سپاه پیدا
ز درد دل بصوری پناه نتوان برد	بهیچ روی چو پشت و پناه پیدا نی
بود خیال که آید هلال در دیده	که روی چرخ زبس دود آه پیدا نی
از این میان نتوان بر کران فتادن از آنک	شکست کشتی و جای شناه پیدا نی
کجا بگاہ بر آید شه فلک کاورا	ز آتش جگرم صبحگاه پیدا نی

برفت مهره ام از دست و زخم مار بماند

بر ریخت گلبن و در دیده نوک خار بماند

گذشت قافله شام شاه خاور کو	ملولم از شب دیبجور ماه انور کو
ستارگان چو ز چشم زمانه افتادند	بگوی روشنم آخر که شاه خاور کو
شبست و لشکریان میزنند کوس تزل	فروغ مشعل خیل و شمع لشکر کو

جوارغوان شده ام غرق خون و پیدانیست
 بر آفتاب حوادث دلم چو لاله بسوخت
 چو باز گشت ز پیکار موکب منصور
 کنون که لشکر یا جو جغم جهان بگرفت

هنوز طوطیش اندیشه از غراب نداشت

شب سیاه دلش قصد آفتاب نداشت

زهی چو سرو خراهان ز بوستان رفته
 چو غنچه جامه جان کرده چاک وزین گونه
 کمین گشوده و اقبال در کمند اجل
 بکام دوست برون رانده باد پای و چو باد
 ز داغ آنکه روانت ز تاب تیغ بسوخت
 ندیده پیر فلک راستی چو تو سروی
 چو شاه گل بهزیمت ز تختگاه چمن

نشسته اند همه سروران درین مانم

بریده اند بسوک تو گیسوان علم

بدین سفت که چو پرچم کنی سراندازی
 نگفتمت که بود جای طعنه بر کهرت
 چگونه سید عقاب اجل شدی چو مرا
 گرت بخون جگر غسل میدهند رواست
 چو هست تاج سر اختران ز گوهر تو
 سزد که خسرو خنجر کش فلک هر روز
 دعی نمیرود از گوش جانم آوازت

شدی و چشمه خونم ز چشم بگشادی

بقا بچشمه خورشید سایه ور دادی

(۱) نومی از بولاد جوهر دار که از آن شمشیر کنند

امیر معدلت آمین جلال دولت و دین	فروغ دیده اکوان ^(۱) و حاصل تکوین
سهیل برج شرف مهدی مسیح نشان	عقیق درج امارت کلیم خضر نشین
فضای بزمگش صحن بوستان بهشت	طناب بارگش تاب زلف حورالعین
نواله گیر درش سر کشان دور زمان	سقاطه چین رهش خسروان روی زمین
بردایت او پیر عقل بی تدبیر	بر تمکن او کوه قاف بی تمکین
زدوده خنجرش از جوشن کواکب زنک	ربوده ناوکش از ابروی ممالک چین
مخدرات فلک کرده ز اکتساب شرف	غبار هوکب او کحل چشم عالم بین

سپهر سر زده خاشاک روبرو راهش باد

قمر نمونه می از قبه کلاهش باد

ترکیب بند

فی مرثیه نوین الاعظم غیاث الدین کیخسرو

وایه قطب الدین محمود

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست	وز گلبن زعانه بجز نوك خار نیست
بگند ز می که مجلسیان وجود را	حاصل زجام دهر برون ازخمار نیست
کو در میان باغ کسی یا کنار گل	کور اچولاله خون جگر در کنار نیست
بر این قرار گر چه زنی سایبان انس	زیرا که همچو سایه دمی بر قرار نیست
تا چند سر کشی سر گردنکشان دهر	بر پای دارین که جهان پایدار نیست
در این رباط کهنه مزن خیمه وقوف	چون واقعی که موقف او استوار نیست
هرگز نبوده است کس از روزگار شاد	ورزانک بوده است در این روزگار نیست

بس قتل سروران که درین دشت کرده اند

بس خون صفدران که درین طشت کرده اند

آندم که مهد خسرو گردون روان شود	همچون شفق ز دیده ما خون روان شود
دریا چو یاد چشم گهر بار ما کند	اشکش بسان لؤلؤی مکنون روان شود

(۱) موجودات و مخلوقات

هر نیم شب طالیه خونخوارگان درد
 وقت سحر که نوبت کیخسروی زنند
 شیرنگ دم بریده او چون کنیم یاد
 هر شب سگر که بی مه منجوق رایتش
 چون دم زند ز خنجر او تیغ آفتاب

کیخسرو از نماز بقای قباد یاد

جم بی نگین مبادا گرش تخت شد بیاد

وی ماه خرگهی مه خرگاه شاه کو
 بر درگش جین سران سپاه کو
 بانگ درای و کوس در بارگاه کو
 بر تارک سکندر رومی کلاه کو
 شایسته نگین و سزادار گاه کو
 روشن بگو که عرّه غرّای ماه کو
 چون زهره آب گشت مجال شاه کو

تخت بلند پایه خود را نگاهدار

چون تاج بعد ازین بکسی سر فرومیار

ای ابر خون بیار که دریا پدید نیست
 وی صبح اگر ز صدق زنی دم نجوم را
 روشن بگو بنخسرو سیاره کاین زمان
 انقاس عیسوی نتوان یافت این نفس
 خاتم چه میکنی چو سلیمان بیاد رفت
 اسکندر اینزمان ز پی آب زندگی

وی مرغ خوش بنال که عنقا پدید نیست
 بفکن ز دیده زانک ثریا پدید نیست
 بگسل ز طاق چرخ که جوزا پدید نیست
 چون رفت مدتی که مسیحا پدید نیست
 تعبان چه سود چون ید بیضا پدید نیست
 بیرون برد سپاه که دارا پدید نیست

اکلیل را زجبهه گردون در افکند اکنون که شاه گنید خضرا پدید نی
 خسرو هنوز در نظر مهده اعظمست
 بوی مسیح رایحه روح مریمست

بانوی شرق و غرب و خداوند انس و جان فرمانده زمین و جهان داور زمان
 بلقیس عهد و رایحه هشتمین بهشت مقصود دهر و رایحه هفتمین قران
 دریای جود و عصمت دنیا و دین که چرخ دارد بنخدمتش کمر طوع بر میان
 تاشی خدایگان خواتین روزگار آنکو بود حریم درش کعبه امان
 یا آب دست او ز حیا آب گشته ابر در راه بند او ز هوا خاک گشته کان
 روشن ز ماه رایت او چشم آفتاب عالی ز خاکبوس درش کار آسمان
 خورشید چون کنیزك دربان قصر اوست طالع نگر که شد ز شرف شاه اختران

محمود رفت و ملك بمسعود بازهشت

هرمز درود هرچه انوشیروان بکشت

مقطعات

فی مدح الشيخ نگرالدین ابوالعباس رومی دامت دولته

بنده دارد بارگی بس نامدار و معتبر در بزرگی داستان و در سرافرازی سمر
 سیم بنحشی نك چشم و سخت جانی سنگدل بد پائی گرم خیز و قلعه گیری تاجور
 قائم الیللی که شب تا صبح باشد در قیام صائم الدهری که باشد بی نیاز از خواب و خورد
 گاه گیرد همچو ماری گرزه اندر غار جای گاه گردد همچو شیری شرزه اندر کوه و در
 گاه سقایی کند چون مفلسان از بهر سیم گاه کناسی کند چون ناکسان بر بوی زر
 همچو مرغ خانگی در زیر دارد بیضه لیک قاف تا قافش بود مانند عنقا زیر پر
 مدخلش در ملك شام و ازتری او رامدد منزلش در بند و در تاریکی او را آبخور
 او ز ملك روم و در موصل علم بفراخته لیک خیل زنگبار آورده بر خیلش حشر
 قلعه او کرده کوه و چشمه او آب گیر سیر او در تر و خشك و او مسافر خشك و تر

آنک پیش دوست گردن می نهد در حل و عقد
هر کجا باشد گلی خاری پدید آید از او
پیش هر کس بر نخیزد از سر کبر و منی
حدت او در دوار اما ز ادراش فتور
غایت امکان اصل و علت ایجاد نسل
زاهدانرا پایمال و شاهدانرا دست گیر
گاه همچون ماهی کز قلمز افتد بر کنار
همچو کبکی کوهساری جسته بیرون از قفس
چون درفش ازدهای پیکر فرود آرد ز کوه
که چو ملاحان ز کشتی بر فراز بادبان
بر در هر در گهی بر پای باشد چون علم
نیک شوخی سر بزرگ اما قوی نفسی نفیس
ماهی ماهی غلط گفتم که مرغی خایه دار
که بر افرازد علم از حد شهرستان لوط
که بود در بند قیچاقی بتان سرو قد
شاهدانش یار غار و آشیانش پای غار
از دو پیکر طالع و رأسش مقابل باذن
راست چون طغلیست کاید از دهانش بوی شیر
باد گیری زان صفت کس را نباشد بر گذار
که بگرید زار و سر بر زانوی حسرت نهد
چون بجنبند نعره بر خیزد ز گردون کالفرار
افعی با مهره نی نی گردنی با گردان
گر بچاهی درفتد در تیره شب عیبش مکن
فاعل مفعول مطلق رفع و نصب اعراب او

وانکه سردر کون دشمن می نهد در کز و فر
هر کجا باشد سهی سروی ازو آید پیر
جز برای دلبران سرو قد سیم بر
قوت او در ورم اما ز افلاجش خطر
موجب انتاج خلاق و هاده نشر بشر
دوستانرا پرده دارو دشمنانرا پرده در
گاه چون دیوی که از قرابه آرندش بدر
همچو سروی جویباری رسته در پایش خضر
بینش چون ازدهائی خفته در زیر کمر
که چو غواصان بدریا در شود بهر گهر
در پی هر حجره می بر کار باشد چون حجر
بس وجودی نازک اما سخت کوری بی بصر
هدهدی بر کنده پر نی نی عقابی تیز پر
که بسوی چاه بابل باشدش عزم سفر
که زند سر بر در مه پیکران کاشغر
مسکنش در بند و نوروزش همه شب تاسحر
منزلش کف الخضیب اما قرانش با قمر
عورتش خوانم که در پرده است و اذ فی الجملة نر
ز ابگیری همچنان کس را کجا باشد گذر
که بر آرد سر که چون من کیست در عالم دگر
چون بر آرد سر فغان از کوه آید کالحدرد
نامه سر مهر نی نی خامه بپریده سر
زانکه او کورست و شب تار و لب چاهش مهر
مصدری لازم ولیکن تعدیش بی حرف جر

عاملی جازم که هر که کوشود ملحق بجمع
فتح او در ضم و لیکن کسر او در نفی فعل
شعبه لین و بتر کیت نگارین گشته حاد
زخمه او در دو گاه اما مقام او سه گاه
شیخ گرزالدین ابوالعباس رومی پیر نجد
او کند درمان کون هر نگون بختی که هست
هر که اسخت آید این معنی زخو اجو گوهر نج

جمله را از ابتدای فعل او باشد خیه
او علم وانگاه در ترکیب شرطی معتب
زیر کش لیکن ز زیر افکنده اورانا گزر
چون وتر پیوسته بر ساز و چو سازی بی وتر
آنک در هر حلقه ذکرش می رود یعنی ذکر
دشمن جسام خدیو دین پناه دادگر
نطق عیسی را چرا منکر شود هر کون خر

خواستند از من که چیزی اندرین معنی بگو
ور کسی عیبی کند گو از سر این در گذر

فی مذمة الفرس العضديه

افتخار جهان مظفر دین
حسن بن العصد که از احسان
کو کب ز رنگار خور میخست
شاه سیمین سر بر زرین تاج
قصر هفت آشکوی شش روزن
بنده را داد زرده می که بود
میخ دستان سام بر دستش
سالها یادگار بهمن و تور
پیر گشته پشنگ بر پشتش
شب مولد اوان دعوت نوح
کهنترین کره چرمه^(۱) سانش
مادیانی که رخس کره اوست

معدن جود و منبع دانش
مصطفی گشت و بنده حسانش
اوفتاده ز نعل بکرانش
خاک روب در شبستانش
غرفه می در فضای ایوانش
سبز خنک سپهر حیرانش
داغ بهرام گور بر رانش
در شب آخر کشیده ساسانش
کرده افراسیاب ترخانیش
روز پیری زمان طوفانش
کمترین بچه خنک دستانش
پروریده بشیر پستانش

از کیومرث بازماند و کنون
 نعل بندی که نعل او می بست
 وقت ابداع موسم زینش
 گرد پیروی نشسته بر پشتش
 دیده تاریك گشته از نظرش
 همچو چنگی گسسته اوتارش
 شده قاب از وجود معدومش
 سوخته چوبهای اعضایش
 از تداویر چرخ بگسسته
 گرد رانی چو دسته چنگش
 دهن سالخورده دشمن کام
 کرده گرگان طمع درو لیکن
 شده زین هفت طارم شش در
 هیچ سفریگر از پی کیمخت
 گرک و وحشی بوقت جوع الكلب
 آیت کل من علیها فان
 کس بغور جراحتش نرسد
 بنده با ارتکاب این مرکب
 هر نفس طعنه نیست از اینش
 برو ای باد قاصدا و بیوس
 پیش از انهای نفثه المصدر
 بر سر جمع عرضه دارو بگوی
 که چنین مرکبی بنا میزد

چرخ نسبت کند پیرانش
 کاوه آورد پتک و سندانش
 گاه ایجاد روز جولانش
 کثرت سن شکسته دنداناش
 سینه دل بر گرفته از جاناش
 همچو سقفی شکسته ارکاناش
 رفته آب از سنان اسناناش
 ریخته برگهای اجفانش^(۱)
 رسن تار تار شریانش
 گردنی همچو نای انباش
 با زمین گفته راز پنهانش
 چرخ کرده نصیب کرمانش
 چار حد وجود ویرانش
 نبرد بی طمع بدکاناش
 نکشد لاشه در بیابانش
 گویم نازلست در شأنش
 زانک ناممکنست درمانش
 که بدست آهدست آسانش
 هر زمان بذله نیست از آنش
 خاک درگاه آسمان مانش
 برسان بتدگی بدربانش
 حال این خسته پریشانش
 نبود بنده مرد میداناش

گر بود لایق جنیت خاص
شب پس خیمه بازمی دارش
ور بهندوستان نظیرش نیست
نوگری را بگوی تا بسرد
یا بخر بندگان اشارت کن
با همه سن و سال بسیارش
جد اعمالش انک در بغداد
عضد الدین که گلشن خضرا
خواجه می را که تیر مستوفی
زین دنیا و دین علی که فلک
انک باد بود
مستی ایلمخان که شاه سپهر
بساد بر رسم محمدت گویان
بنده سر نهاده بهرامش

بفرست و ز بنده بستانش
روز پیش طلیمه میرانش
بفرست از برای سلطانش
از برای سگان کهدانش
تا بدادند بهر پالانش
با همه علت فراوانش
پیشکش کرد بهراחסانش
یک سراجچه ست در گلستانش
یک قلمزن بود ز دیوانش
نکند سر کشی بدورانش
در نظر ملک سلیمانش
نکشد ز خط فرمائش
فلک ازرقی نما خوانش
هندوی زر خریده کیوانش

فی المطایبه

روزی وفات یافت امیری در اصفهان
دیدم جنازه بر کتف تونیان و من
پرسیدم از کسی که چرا تونیان شهر
حمل مرده در همه شهری جدا بود
برزد بروت و گفت که تا ما شنیده ایم
ز آنها که در عراق بشاهی رسیده اند
حیران که این جماعت ازین تاجه دیده اند
از کارها جنازه کشی برگزیده اند
هر شغل را برای کسی آفریده اند
حمامیان همیشه نجاست کشیده اند

قطعه

باد پیمایی که جم را خاک ره پنداشتی
گفتم آخر چند ازین گرمی برو سردی مکن
چون نداری زهره می زهرت نمیباید فشاند
بر من از دیوانگی مردم کمینی میگشود
می فروزی آتش و خود کور میگردی بدود
چون ندیدی چرمه می چربت نمیباید نمود

۱۶۲.

کاین زمان چون نوکری با من نمی چسود
دنب خر چندانکه پیمالی همان باشد که بود

ویش خود بگرفت و بر تیزید و بفروشید و گفت
گفتش دست از چه دوهر لحظه برویش آوری

وله

خاک بنگ از خون جام باده به
ز آنک اسباب طرب آماده به
در ره مهرش قدم نهاده به
دل چه باشد پیش او جان داده به
زال اگر رستم شدستش گاده به

بزم اگر بی نار پستانی بود
شاهد و شمع و شراب آماده دار
ماه روئی را که بر نتوان نهاد
هر که را دل داده‌ئی و گاده‌ئی
قول پیرانست کاندر بزم شاه

ایضا

بر خاک در تو سر نهاده
بر باد تو نوش کرده باده
از پای تکاورت فتاده
تا کار دلسم شود گشاده
دینار برهنه و پیاده

ایخسرو سر فراز گردون
هر صبح صبو حیسان انجم
این کوکب ز رنگار میخست
زر بخش مرا و اسب و جامه
در راه بیکدم نیرزد

وله

سرت اندر سر زبان نکند
کز کرم هیچکس زبان نکند

در زبان آوری مکوش که چرخ
رو کرم کن بجای خلق خدای

ایضا

لاف ازادگی زند بنده ست
از کریمان کریم گوینده ست

ایند امروز آنک در عالم
از کرم در گذر که در کرمان

وله

که چه بودت ز آمدن مقصود
از مقامی که بود معدن جود
که نباشد در و کرم موجود
جود را نیست در زمانه وجود

گفت با من یکی ز فیروزان
شهر بگذاشتی و بگذشتی
وامدی سوی محنت آبادی
این زمان با وجود حاکم ما

سیم و یسه ست و شاه مارا این

زر ایازست و میر ما محمود

ایضاً

صاحب ما گرش کرم بودی
 ورنبودی علم پید نامی
 ورجسپانرا وجود تنهادی
 ودر درم را زدست میدادی
 ودرعجم را بچود بگرفتی
 شربتی گر بتشنگان دادی
 بتدۀ زال زر اگر نشدی
 درگش قبلۀ عجم گشتی
 ملکش اضعف العباد شدی
 کاشکی گر نداشتی قدمی
 یا چو بیت الحرم شدی حرمش
 در گهر گر نداشتی خللی
 ورنبودی بحکم خود مغرور
 جمله سر بر خطش نهادندی
 بنده گر زو نداشتی طمعی
 غم بیچارگان اگر خوردی
 همه دارد کمال و فضل و هنر

مثلش اندر زمانه کم بودی
 فلکش شقّسه علم بودی
 مثلش این لحظه در عدم بودی
 نام او سگه درم بودی
 اینزمان خسرو عجم بودی
 مشربش عین جام جم بودی
 صد غلامش چو گستم بودی
 حرمش کعبۀ امم بودی
 فلکش اصغر الخدم بودی
 سخنش در خور قدم بودی
 بنده اش محرم حرم بودی
 دل و دستش چو کلن و یم بودی
 بر همه خسروان حکم بودی
 گرسیه رونه چون قلم بودی
 پیش او نیز محترم بودی
 زین همه عیبها چه غم بودی
 ایدریغا گرش کرم بودی

و له

کافی دولت و دین میر ابو بکر که نیست
 چه دهم شرح مقادیر عطای تو که نیست
 بگشا دست جوانمردی و با همچو منی

در جهانت بمعالی و کمالات نظیر
 با ایادی گفت حاصل کان عشر عشر
 فکر امسال بیکیاره برون کن ز ضمیر

سبق مدح تو تکرار کند گاه صغیر
چون قلم سر بنهد بر خط من تیر دیر
صف گردنکش گردون بشکافند بتیر
برود آب ز سر چشمه خورشید منیر
که نه آنم که تصور کنم از خواجه و میر
همه دانند که نبود غم از خرسی پیر

بلبل طبع من آن به که بیستان سخن
من همانم که اگر در قلم آرم بیتی
قلعه گیران ضمیرم چوزه آرند کمان
شمسه خاطر من چون بدرخشد ز افق
تو بدین خواجگی و میری خود غرّه مشو
من که سر پنجه شیران بسخن در شکم

وله

کرم بوالحسن بوجه حسن
رحم کن بر جوال خواهر و زن
کون بدیوار بخل باز مزن

میر بو بکر طوی گو بنمای
بباد بر چار پای عجز منه
رو بدیوار اصطناع آور

ایضاً

جز بقیع هلاک ریش مباد
هیچ مرهم و رای نیش مباد
بجز از مرک چاره نیش مباد
عمر آن کون دریده بیش مباد

قاضی طوی را دل پر خون
جان مجروح دردمندش را
آن پراکنده حال بیچاره
عشر آن زرکه بهر بنده نوشت

وله

یموی کون بد روزی نیرزد
چو وایینی گزی گوزی نیرزد

ز ریش او که صدخر و از آن پشم
پیشم آگند اگر شعری بیافند

ایضاً

جولانگه که بیکر او عالم بالاست
زانسان که ازواستراک خسته امان خاست
«گفتاز که نالیم که از هاست که برماست»

چون گشت سوار آنک بپنگام سواری
زد پاشنه بر استر و از جای برانگیخت
استر چو بتک آمد ازو بانک بر آورد

وله

ناکرده جوی حاصل و مغرور بتهصیل

تا چند کنی عرض عروض ای ز جهالت

بس زن که بود نادره گوی و سخن آرای
از وزن چه پرسید که بیرون ز شمارست
نی همچو شما غره بدر آعه و مندیل
مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل

ایضاً

ای بهر گونه بسر برده بسمی در پی علم
مدتی گشته بتحصیل فضایل مشغول
وان همه کرده تو نزد خرد نا کرده
وز معلم همه تعلیم فلما کرده

وله

بعر این آرزو دارم که بینم
کمال الدین مظفر گشته در خاک
عزیزی چند را در اصفهان خوار
جمال الدین ساوی زنده بردار
یکیرا در بن چاهی نگون سر
یکیرا بر سرداری نگونسار

ایضاً

دهی بصحبت پیری رسیده بودم دوش
ز حال بنده پرسید و گفت نشنیدم
دعاش کردم و گفتم که گفته ام دو سه بیت
گشاد رشته لؤلؤی نظم آن ایسات
سیاه گشت مرا دیده چون مداد و هنوز
جو این حدیث بگفتم بچشم کین درمن
کسی قصیده بهیزی چنان فرستادست
که بود منشی دیوان چرخ را استاد
قصیده می که بتجدیدت اتفاق افتاد
بمدح خواجه آفاق صدر دولت و داد
ولی هنوز سر درج مکرمت نگشاد
بپیچوجه بهای مداد فرستاد
نگاه کرد و بخندید و گفت شرمت باد
که تا پریر درم می گرفت و کون میداد

وله

شبی ز درد شکم بیخبر بیفتم
چو آفتاب بر آمد شدم بنزد طیب
طیب گفت که خود را بهر طریق که هست
ز خوان او اگر ت لقمه می بدست آید
چنانک جامه جان چاک میزدم زالم
که بهر ریش درونم بیان کند مرهم
مجال ده بجناب خدایگان عجم
بخور که نیست دوائی جز آن بدرد شکم

ایضاً

زغن شکلی که در فصل بهاران
صغیر از بلبل خوشگو بدزد

درخت طوبی از مینو بدزد
 سواد از طرّه هندو بدزد
 فریب از فرگس جادو بدزد
 نسیم از سنیل خوشبو بدزد
 که رنگ از لاله خودرو بدزد
 بحیله قلعه آمو بدزد
 ز پیش هردو چشم ابرو بدزد
 یقیمم کز صدف لؤلؤ بدزد
 وگر باشد ز سرها مو بدزد
 چو فرصت یابد آب از جو بدزد
 کلاه از تارک قیدو بدزد
 نیارم گفتن آنرا کو بدزد
 لقب از کنیت خواجو بدزد

چو در مسجد مسلمان بامجووسی
 چرا کز ماکیان ناید خروسی
 بگناه گریه اشک سند روسی
 چنان به کاید از کبکان مصوصی^(۱)
 مرا دور سپهر آبنوسی
 چرا پیوسته در بند فسوسی
 گهی چون رایت و گاهی چو کوسی
 چرا سرمایه سازی چاپلوسی
 گهی زنگی نشیند گاه روسی
 گرازی خرتیر از گاوآن طوسی

اگر ره یابد اندر باغ رضوان
 وگر بر زلف خوبان دست یابد
 سحر چون بگذرد بر طرف بستان
 زبان بلبل خوشگو بیند
 نشاید کو بصحرا راه یابد
 گرش باشد سوی جیحون گذاری
 گهی بینی که فرصت گوش دارد
 اگر در بحر عمان غرقه گردد
 سر موتی مرا اورا دسترس نیست
 ز بی آبی بطرف جویباران
 بترکستان گرش باشد گذاری
 گرم در خاطر آرد معنی بکر
 عجب نبود اگر اینگونه دزدی

وله

عزیزی کو مرا خواری نمودی
 ز دنیا رفت و عین مصلحت بود
 کنون بر کهر با تا چند یازم
 که گر زد کرگس چرخش بمنقار
 ولی بنگر که هر ساعت چه گوید
 که ای سرمایه افسوس و تزویر
 بگناه ظمطراق و سرفرازی
 چو با گردون دونت درنگیرد
 بسطانی جهانرا تا جهانست
 سکی جنگی تر از گرگان وحشی

گرش پیر سپهر از پا در آرد
که گر با تاج کی چون کیتبادی
ترا زین تر کتازی نیز روزی
ولیکن طرفه گفتند این مثل را
چرا بخت جوانرا دست بوسی
و گر با کفش زرین همچو طوسی
نماید توسن گردون شموسی
که مرگ خبر بود سگداعروسی

فی المذمة صدر الدین یحیی التماچی

صدر دین یحیی تماچی که هست
عالی از وی گشته رایات خطا
صورت او معنی فسق و فجور
در نفاق از وی سیر بفرکنده تیر
عقرب و آنگاه بادی همچو دلو
معدن تن^(۱) و فسا چون خنفسا^(۲)
زایر مقصوده تزویر و زور
در جهالت قاضی شهر مجوس
جرعه نوش باده خواران جنون
و هم او مساح صحرای خیال
فعل معلولش همه محض فساد
از فنای او جهانرا صد فرح
شوخ و شاخی راست عاقد غم^(۳)
شکل دیوی کرده بر لوح وجود
سبالتش گندیده از بوی دهان
کس دهد تمغا بدست آن بغا^(۴)
ناکسی بر جای آنکس بین که نیست
خویش را صدر اجل داند که باد

در خری بی مثل و خرطبعی مثل
نازل از وی گشته آیات زلل
معنی او صورت کذب و نفل
در نحوست گشته هندویش زحل
نور و آنکه منقلب همچون جمل
ناکس و کتاس مانند جعل
دایر مطموره جنگ و جدل
در ضلالت مفتی کیش هبل
حلقه گوش پیشکاران امل
فهم او ملاح دریای حیل
اسم مجهولش همه عین علل
وز بقای او زمانرا صد خلل
باردار و ژاژخا همچون جمل
نقش او را نقشبندان ازل
مقعدش خندیده بر گند بغل
کس بمعمولی سپارد این عمل
پیش او یک جو دو عالم را محل
جای این صدر اجل صدر اجل

(۱) بوی ناغوش (۲) جانور گنده بوی و آنرا کرمر کین هم میگویند (۳) کوسفنه (۴) هبرو مخنت

گشت سلطانی بسگبانی - عوض شد سلیمانی بشیطانی بدل

وله

صدر بلند مرتبه یحیی که معطی
سقائی نشستگه او کنم بچشم
صدر از برای آن لقبش بر نهاده اند
رویش چو پشت دیک سیه گشته است از آن
نهغای بنده گر نتواند که وادهد

ایضاً

پیش دانا بصد روان ارزد
همچنان در قفای دینارست
تیز در ریش عامل تمغا

وله

ستوده مفخر آفاق صدر دین یحیی
اگر چنانکه زر بنده باز پس ندهد
که افتخار زمینست و اختیار ز من
بگیر هجو در آرم دمارش از کس زن

فی المذمة

ایسگ گاو طبع خرس مزاج
مغز خر خورده می و نیست ترا
گر ز تبع زبان من نکنی
کنمت در جهان بید نامی
بر میان تو دست هجو کنم
گر ترا نیست با هنرمندان
عیب نبود چرا که نیست ترا
من بگایم بگیر هجو ترا
گر بود سایه همای ترا
باشدت ز آفتاب خاطر من
مگر ای گیر خواره زن که توئی
بصر ای گیر خواره زن که توئی
حذر ای گیر خواره زن که توئی
سمر ای گیر خواره زن که توئی
کمر ای گیر خواره زن که توئی
نظر ای گیر خواره زن که توئی
هنر ای گیر خواره زن که توئی
چو خر ای گیر خواره زن که توئی
بر سر ای گیر خواره زن که توئی
خطر ای گیر خواره زن که توئی

تو مرا زین خسان بی معنی
کاتش طبع من کند در سنگ
مشمرا ای کیر خواره زن که توئی
اثر ای کیر خواره زن که توئی

وله

دوش باماده خری کون خری صحبت داشت
باتو آن مردك خرگای بگویم که بود
نفس شهوانی او مایل شاهد بازی
حسن لیر و آن خر عمر شیرازی

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدین ارپه یک طباطبائی

اعظم جلال دولت ودین ارپه کاسمان
گردون هزار سال بگرد جهان بگشت
چون شاهباز همت او دیده باز کرد
بگذشت وهم تیز پراز حدکن وفکان
بر قد کبریاش جهان قرطه می برید
شاهها خرد که کاشف اسرار عالمست
گردون چو پرچم علمت روز معرکه
چشم زمانه در شب تاریک حادثات
وهم از فراز طارم افلاک بر گذشت
بی فضله سخای تو از روی خاصیت
خورشید را که چشم و چراغ جهان نهند
ادراک عقل را چو نظر بر جهان فتاد
خورشید وار قهر تو چون تیغ بر کشید
یکچند دشمن تو اگر پادراز کرد
تیر جهان نورد فلک با هزار چشم
همچون هلال بادقد دشمنت که چرخ

بر آستان قدر جلالش گذر نیافت
وز خط حکم نافذ او ره بدر نیافت
نه بیضه سپهر بجز زیر پر نیافت
وز پایه سرادق قدرش خبر نیافت
کانرا برون زاطلس چرخ آستر نیافت
هرگز بوهم پایه قدر تو در نیافت
مرغول مشک رنگ عروس ظفر نیافت
جز ماه رایت تو فروغ سحر نیافت
وز سده جناب رفیعت اثر نیافت
گیتی در آب گوهر ودر خاک زر نیافت
جز خاک آستان تو کحل بصر نیافت
در جنب اعتبار تو اش معتبر نیافت
بیرون زهفت جوشن گردون سپر نیافت
اکنون زدست تیغ تو پروای سر نیافت
در خشک و تر چو چشم ولبش خشک و تر نیافت
جز نعل موکب تو هلالی دگر نیافت

فی مدح الصاحب الاعظم رکن الحق والدین عمید الملک

مهدی ثانی عمید الملک رکن داد و دین
 شیر چرخ جنبیری کا قصای عالم صید اوست
 نه فلک کز هفت کشور بر سر آمد در علو
 پاسبان هفتمین طارم که کیوان نام اوست
 ترک خنجر کش که بر پنجم فلک خنجر کشد
 شهسوار قصر زنگاری که شاه انجمست
 ماه نو با نعل شبرنگ تو دارد نسبتی
 سرور از آن بختیان کارند خرج مطبخت
 ابرو دریا را که بادست تو نسبت میکنند
 عالمی مستغرق دریای انعامت و لیک
 آفتاب از سرخ بر میآید از مشرق رواست
 چرخ اگر در آعه نیلی پیوشد گو پیوش
 نفس اکبر بر سپهر از سهم تیغ هندیت
 دشمنت گرفی المثل بر تخت باشد تحت تست
 باد فرمانت مدار مرکز علوی از انک
 ای که دوزخ ز آتش قهرت شراری بیش
 کمترین سگبان خیلت را شکاری بیش
 ز آستان قبه قدرت غباری بیش نیست
 بر جناب بارگاہت پرده داری بیش نیست
 روز کین ازلش کرت خنجر گزاری بیش نیست
 از سپاهت کمترین ابلق سواری بیش نیست
 ورنه اندر گوش گردون گوشواری بیش نیست
 هفت گردون را که می بینی قطاری بیش
 از محیط فیض انعامت بخاری بیش نیست
 حاصل این بنده گوئی انتظاری بیش
 کز فروغ نور رایت شرمساری بیش
 ز انک بر مرک حسودت سو گواری
 هندوی سرگشته بر نیلی حصاری بیش نیست
 ز انک تفتش از سر تحقیق داری بیش نیست
 چرخ را بر مرکز سفلی مداری بیش نیست

فی مدح الملک المعظم علاء الدین المستنصر القزوینی

زبده دوران ملک مستنصر آن کز کبریا
 شش جهت را مشتق از شش حرف اسمش مینهد
 نزد کلک نقش بندش نام هانی گر بر ند
 شاهد مه روی رویش چون بر اندازد تتق
 عکس تیغ خون فشانش چون بر افلاک افکند
 حضرت او را ملاذ آل الپ ارغون کنند
 ز ان سبب در رفعتش هفت آسمان مضمون کنند
 باید بیضا حدیث سحر بابل چون کنند
 مهر روز افروز را بر طلعتش هفتون کنند
 آسمان را دامن پیروزه گون گلگون کنند

با وجود رشمة دریای جودش ساکنان شرم دارند از سوال از قلم و جیب چون کنند
 پیش لفظ عذب او گوهر فروشان از حیا آب کردند از حدیث لؤلؤی مکنون کنند
 ای که گرد خاک پایت ساکنان آسمان سرمه چشم جهان بین شه گردون کنند
 گر سیه کاری کند خصمت بگو با اختران تا بتیغ خور ز عالم چون شبش بیرون کنند
 در حضورت نام دشمن چون تو انم بردازانك نسبت قارون کجا با عصمت هرون کنند
 گرز خلقت شمه می سوی دیار چین برند مشک را در ناف آهوا از خجالت خون کنند
 چون نویسم وصف رمح خطیت از شعر من اختران بر ازدهای آسمان افسون کنند
 طبع من چون ارغنون مدحت آرد در خردش زهره را گر خوش نوا خوانندی قانون کنند
 نام فیض و دست و کلك مصریت از باب عقل موج دریای محیط و ماهی ذوالتون کنند
 نقش پردازان فطرت کنیت را از شرف شاید از نقش طراز چرخ سقلاطون کنند
 رایت مهروز بدخواه تو گر سر بر کشید با لفیف طره او کسره را مقرون کنند
 آتش افروزان قهرت چون علم بیرون زنند بحر را در بر کشند و کوه را هامون کنند
 بکر فکرت چون قلم در صورت لیلی کشید عقل را از زلف چون زنجیر او معنون کنند
 طبع در اکت چو از سر الهی دم زند جهل باشد گریبان علم افلاطون کنند
 همچو یوسف ذات بی مثلت عزیز مصر باد تا حوادث را زمین دولتت مسجون کنند

فی الاستیهاب و طلب الجایزه

زهی رفیع جنابی که چون بیوت عناکب سپهر بر در ایوان رفعت تو تنیدست
 هیاکل ملکی صورت و وجود تو معنی معاهد فلکی قفل و خاطر تو کلیدست
 از آن محیط بنزد تو آب روی ندارد که قطره نیست که از ابر بخشش تو چکیدست
 برین حدیقه خضرا گل شقایق شرقی شکوفه نیست که از باغ دولت تو دهیدست
 همای روح که دارد و رای سدره نشیمن کبوتریست که از برج همت تو پریدست
 بصد هزار قران در کمال فضل و معانی فلك نظیر تو با صد هزار دیده ندیدست
 چرا بلرزه در افتاده است بحر در فشان اگر حدیث دل و دست معطیت نشنیدست

جهان مطاوع حکم تو باد و دهر متابع که از گزین جهان شد که خدمت تو گزید دست
دوام عمر تو چند آنکه بهر بنده نوشتی بقای خصم تو چندین کزان بنده رسید دست
وله

ای رهروان بادیه پیمای چرخ را
قدر ترا که دانه و دام از معالیست
خیاط چرخ ساخته از جرم ماه و مهر
تا خاک آستان ترا گشت مشتری
از خوان پخشش تو جهان چارپهلواست
در بند آهنست کنون آنکه مدتی
کوئی ز صدمه نفس وی فرو نشست
در نیمروز قافله سالار مصر را
دی باهداد کز طرف کاروان شرق
چون از افق علامت صبح آشکار شد
همچون سپید مهره رعد از غریب من
کای سرد مهر گرم در آخر بدین صفت
از قرص گرمی از بمن افتد نواله می
جنگ آور فصاحت من با هزار جهد
چون تشنگان بادیه از فرط محنتم
سلطان چرخ گرم شد و تیغ بر کشید
از کهکشان پیرس که بر خرمن قمر
هم چاره آنک نوبتی از دست روزگار
اعظم جلال دین که ز آسیب قهر او
تا صبحدم ترنم بلبل بود بیباغ
(۱) حلقه میکه کوی گریبان و تکه کلاه در آن کنند (۲) طعمی که مردم فرودمایه پس از خوردن طعام
از خوان برداشته با خو

رکن بساط مجلس اعالات مرحله
طاوس گلشن فلک افتاده در تله
در آعه جلال ترا گوی و انگله (۱)
بالا گرفت کار فلک زین معامله
باقی ز تنک حوصلگی میکند زله (۲)
بر دست و پای بر که نهادند سلسله
بر قصر لاجورد فلک شمع و مشعله
کوئی مگر بسرحد شامست قافله
برخاست بانک جنبش زرینه زنگله
برداشتم ز جور فلک شور و مشغله
شد قبه سحاب پر از بانک و غلغله
افتادگان بی سر و پا را مکن یله
حقا کنم بسو عالم مقابله
نانی بدست می نکند بی مجادله
نی برک بودنست و نه ترتیب راحله
گفت ای فسرده دل چه خروشت و ولوله
یک جو ندید مشتری این مه ز سنبله
سوی جناب داور دوران بری گله
بر هفت قلعه فلک افتاد زلزله
خالی مباد بزم تو یکدم ز بلبله

کتاب الی مولی السعید غیات الدین زنگی‌شاه الخوافی

زهی دستت بدر پاشی سعایی
سپهر ممدلت را آفتابی
ملک را سوی فرمانت شتایی
ستم را از جنابت اجتنابی
درون جوف خسرگاهت ذبایی
زدرگاهت نیاید فتح بابی

غیاث دولت و دین کشف عالم
جهان مکرمت را قهرمانی
فلک را گرد ایوانت طوافی
جهانرا از وجودت افتخاری
بود عنقای زرین بال گردون
روا باشد که همچون من غریبی

كتاب الحضريات في الغزليات

من ديوان صنابع الكمال

۱۵۶

سبحان من یسبّحه الرّاهل فی القفار
صانع مقدّری که شه نیمروز را
دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
سلطان بنده پرور و قهار سخت گیر
گوهر کند ز قطره و شکر دهد زنی
در راه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه
ای بر در توام سر خجالت فتاده پیش
آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است
شکر تو بی نهایت و فضل تو بیقیاس
ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو
دیوانگان حلقه عشق تو هوشمند
راتب بران فیض نوال توانس و جان
هر کس که خوارتست ندارد کسش عزیز
شادی آندلی که غمت اختیار کرد

خواجو چو روی عجز نهادست بردرت
جرمی که کرده است بفضلت که در گذار

(۱) بفتحین و سکون کاف تازی مقدّمه لشکر و پیشرو سپاه و بمعنی فوج طلیمه نیز آمده

۲

میرود آب رخ از باده گلرنگ مرا
 دلخ ازرق بمی لعل گرو خواهم کرد
 من که بر سنگ زدم شیشه تقوی و ورع
 مستم از کوی^(۱) خرابات بیزار برید
 نام و تنک او برود در طلبش باکی نیست
 ای رخت آینه جان می چون زنگ یار
 مطرب آهنگ چنین تیزچه گیری که کند
 نشد از گوش دلم زمرمه نغمه چنگ
 میزند راه خرد زمرمه چنگ
 که می لعل برون آورد از رنگ مرا
 محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا
 تا همه خلق ببینند بدین رنگ مرا
 من که بدنام جهانم چه غم از تنک مرا
 تا ز آئینه خاطر ببرد زنگ مرا
 جان شیرین بلب لعل تو آهنگ مرا
 تا عنان دل شیدا بشد از چنگ مرا
 چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول
 دو جهان خیمه برون زد ز دل تنک مرا

۳

ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را
 زاهدانرا چون ز منظوری نهانی چاره نیست
 احتر از از عشق می کردم ولی بی حاصلست
 من بیوی دانه خالش بدام افتاده ام
 هر که او را ذره می باماه رویان مهر نیست
 شام را از صبح صادق باز نشناسم ز شوق
 گر بدینسان بر در بتخانه چین بگذرد
 بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا اولیک
 می پرستانیم در ده باده گلغام را
 پس نشاید عیب کردن رند درد آشام را
 هر که از اول تصور میکند فرجام را
 چه صید نیکوان دولت شمارد دام را
 بر چنین عامی فضیلت می نهند انعام را
 چون مهم پرچین کند بر صبح صادق شام را
 بت پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را
 هم بلطف عام او او مید باشد عام را
 چون بهر معنی که بینی تکیه بر ایام نیست
 حیف باشد خواجو از ضایع کنی ایام را

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا	که نماندست کنون طاقت بیداد مرا
رازمین جمله فروخواند بر دشمن و دوست	اشک ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا
هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد	مادر دهر ندانم بچه میزاد مرا
دامنم دجله بغداد شد از حسرت آن	که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
آنک یك لحظه فراموش نگشت از یادم	ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
هن نه آنم که ز کویش بجفا برگردم	گر برانداز در آن حور پریزاد مرا
این خیالست که وصل تو بما پردازد	هم خیالات کند از چنک غم آزاد مرا
گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم	که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

بر سر کوی تو چون خواجو اگر خاک شوم

بنسیم تو مگر زنده کند باد مرا

۵

آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما	میرود آب حیات از چشمه نوش شما
شام را تا سایبان روز روشن دیده ام	تیره شد شام من از صبح سحر پوش شما
در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی	همچو زلف اریودمی یک شب در آغوش شما
از چه روهندوی مه پوش شما در تاب شد	گر بمستی دوشم آمد دوش بردوش شما
ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب	شیر گیران گشته مست از خواب خرگوش شما
مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ بار هن	گشته در پاش از لب در پوش خاموش شما
حلقه گوش شما را تا بود مه مشتری	مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما
عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس	گر بدرویشی رسد بوئی ز سر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر

ماه تابانست یا گل یا بنا گوش شما

۶

همچو بالات بگویم سخنی راست تر
 تاجه دیدست زمن دیده که هر دم گوید
 ای که بر گوشه چشم زده می خیمه زموج
 پیش لعلت که از او آب گهر میریزد
 این چه سحرست که در چشم خوشت میبینم
 دل دیوانه چه جائیست که باشد جای
 جان بخواه از من بیدل که روانت بدهم
 ایدل از راستی از زلف سیاهش طلبی
 راستی را چه بلائیست که بالاست ترا
 کاین همه آب رخ از رهگذر ماست ترا
 مشو ایمن که وطن بر لب دریاست ترا
 وصف لؤلؤ نتوان کرد که لالاست ترا
 وین چه شورست که در اهل شکر خاست ترا
 بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست ترا
 بجز از جان ز من آخر چه تمناست ترا
 همه گویند مگر علت سوداست ترا

در رخ شمعی خواجو چون نظر کرد طیب

گفت شد درو شدم این لحظه که صفر است ترا

۷

مگذار مطرب رادمی کز چنگ بنهد چنگ را
 جام صبوحی نوش کن قول مغنی گوش کن
 عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده
 ساقی می چون زنگ ده کاینه جان منست
 پر کن قدح تارنگ ذرق از خود فرو شویم بمی
 آهنگ آن دارد دلم کز پرده بیرون او فتد
 فرهادشورا نکیز اگر در پای سنگی جان بداد
 آهوی چشمت با من اردر عین روبه بازی است
 در آبگون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را
 در کش می و خاموش کن فرهنگ بی فرهنگ را
 آلا بیزم عاشقان خوبان شوخ شنک را
 باشد که بزداید دلم ز آئینه جان رنگ را
 کز زهد و دلق نیلگون رنگی ندیدم رنگ را
 مطرب گر این ره میزند گوپست گیر آهنگ را
 گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنگ را
 سر پنجه شیر زبان طاقت نباشد رنگ را

خواجو چون نام عاشقان تنگست پیش اهل دل

گر نیک نامی بایدت در باز نام و ننگ را

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا
 یاد باد آنکه ز نظاره رویت همه شب
 یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبح دمی
 یاد باد آنکه ز چشم خوش و اعل لب تو
 یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب
 یاد باد آنکه گرم زهره گفتار نبود
 یاد باد آنکه چون عزم سفر میکردم
 یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع

یاد باد آنکه چو خواجوزاب و دندانان

در دهان شکر و در دیده گهر بود مرا

۹

آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را
 بندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
 چون از کمند عشق امید خلاص نیست
 آنرا که زور پنجه زور آوری نماید
 گر بند میدهندم و گر بند مینهند
 نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید
 بر کشته زندگی دگر از سر شود پدید
 هر چند کز تو ضربت خنجر گزند نیست

خواجو چون نیست زانکه ستم میکند شکیب

هم چاره احتمال بود مستمند را

۱۰

رام را گر برك گل باشد نیند و پس را
 زنده جاوید گردد کشته شمشیر عشق
 جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی
 گرنه در هر جوهری از عشق بودی شمه‌ئی
 همچو خورشید ابر آید ماه بی مهرم پیام
 دامن محمل بر انداز ای مه محمل نشین
 چون بتلیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست
 تا پنداری که گویم لاله چون رخسار تست

ورسلیمان ملك خواهد تنگرد بتلیس را
 زانکه از کشتن بقا حاصل شود چر جیس را
 تا نمیرد کی بجنست ره دهند ادیس را
 کی کشش بودی باهن سنك مقناطیس را
 مهر بغراید ز ماه طلعتش بر جیس را
 یا بگو با ساربان تا باز دارد عیس^(۱) را
 بگذرد از تزویر و بگذارد ای پسر تلیس را
 کی بگل نسبت کند را مین جمال و پس را

خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنگ

کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

۱۱

وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب را
 ماه قنینه آسمان چون بفرزد از افق
 وقت سحر که بلیله قهقهه بر چمن زند
 بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناک من
 چون بت رود ساز من چنك بساز درزند
 گر بخیال روی او در رخ مه نظر کنم
 دست امید من عجب گر بوصول او رسد
 چون مه مهربان من تاب دهد نغوله^(۲) را

از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را
 در خوی خجالت افکند چشمه آفتاب را
 ساعر چشم من بخون رنگ دهد شراب را
 دود بر آید از جگر ز آتش دل کباب را
 من بنغان نواگری بساد دهم رباب را
 مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را
 پشه کسی ندید کو صید کند عقاب را
 در خم عقربش نگر زهره شب نقاب را

خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو بپر

زانکه ز عشق نرگش خواب نماید خواب را

(۲) زلف و موی پیچیده

(۱) بکسر عین شتران سید سرخ موی

ایماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق^(۱) را
 در جاق خانان ختا کافر نمیکرد این جفا
 شد کوبت ای شمع چکل اردوی جان کرباس دل
 تازاج دلها میکنی در شهر یغما میکنی
 در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی
 ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی
 هر صبه دم کاندر غمش جام دمام در کشم
 سلطان گردون از شرف در پای شیر نگشفتد
 تا آن نگار سیمبر دروی وطن سازد مگر
 نوین بت رویان چین خورشید روی مه چین
 بگشای بند یلمه^(۲) و در بند کن قیچاق^(۳) را
 ای بس که در عهد تو ما یاد آوریم آن جاق^(۴) را
 چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را
 بر خسته غوغا میکنی نشنیده می یاساق^(۵) را
 بنواز باری نوبتی چون میزنی عشاق را
 باشد که در چرخ آوریم آنماه سیمین ساق را
 چشمم بیاد لعل او در خون کشد آفاق^(۶) را
 چون ماه عقرب زلف من بر سر نهد بغطاق را
 بنکارم از خون جگر خلوتگه آفاق^(۷) را
 گر زانک پیمان بشکند من نشکنم میثاق را

گفتم که يك راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم

گفت از سر شك دیده اش بر خون کنم بشماق^(۸) را

آنماه مهر پیکر نا مهربان ما
 وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ
 در باغ سرور از حیا پای در گلست
 برك بنفشه کز چمن آید نسیم او
 آب حیات کز ظلماتش نشان دهند
 ما نیم فتنه می که در آخر زمان بود
 بنمود چشم مست و بر مزم عتاب کرد
 گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما
 شربت نیامد از رخ چون گلستان ما
 از اعتدال قد چو سروروان ما
 تاییست از دو سنبل عنبر فشان ما
 آییست پیش کوثر آتش نشان ما
 ورنی کدام فتنه بود در زمان ما
 کاخر چنین بود غمت از ناتوان ما

(۱) کلام (۲) بفتح اول یعنی قبا و جامه پوشیده نیست (۳) قیچاق مجازاً یعنی بیاب آمده است و نام دشتی میباشد میان توران و ترکستان که اترک آنها بسیار بیرحم و مردمکش هستند. (۴) جاق یعنی وقت و هنگام است و جاق هم استعمال شده که یعنی فریه میباشد. (۵) سیاست و قصاص و تریب و ساختگی (۶) یعنی ایام معروف میباشد (۷) دل (۸) همان باشاق میباشد که به معنی کفشت

در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی
میکرد در کرشمه با پرو اشارتی
کس با میان ما نکند دست در کمر
کم گیر پشه‌می ز همای آشیان ما
یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما
الا کمر که حلقه شود بر میان ما
خواجو اگر چه در سر سودای ما رود
تا باشدش سری سر او و استان ما

۱۴

رحم برگدایان نیست ماه نیمروزی را
روی پرنگارش بین چشم پرخمارش بین
آن مهست یا رخسار شگرسست یا گفتار
بعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر
لعبت پری پیکر و آفتاب شب زیور
موسم سحر شد خیز باده در صراحی ریز
می بمی پرستان آرباده سوی مستان آر
مهر ماش چندان نیست ماه نیمروزی را
لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را
عارضت یا گلزار ماه نیمروزی را
خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را
گر ندیده‌می بنگر ماه نیمروزی را
در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را
خیز و در شبستان آرمه ماه نیمروزی را
یار جز جفا جو نیست گو مکن که نیکو نیست
هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

۱۵

گو میاعزم ندارد که شود روز امشب
گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
مرغ شب خوان که دم از پرده عشاق زند
چون شدم کشته^(۱) پیکان خد نکستم عشق
همچو زنگی بچه خال تو گردم مقبل
هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
بی لب لعل و درخت خادم خلوتگه انس
یاد و آید ز در آن شمع شب افروز امشب
بر من خسته بگیرد ز سر سوز امشب
گونوا از من شب خیز بیاموز امشب
بر دلم چند زنی ناولک دلدوز امشب
گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب
روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب
گو صراحی منه و شمع میفروز

(۱) نسخه - ب . خسته .

تا که آموختت از کوی وفا برگشتن
خیز و باز آی علی رغم بد آموز امشب
بنشان شمع جگر سوخته را گرچه کسی
منشیناد بر روز من بد روز امشب
اگر آن عهد شکن با تو نسازد خواجو
خون دل میخور و جان میدهد و میسوزد امشب
تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر
دیده بر چرخ چو هسمار فرود روز امشب

۱۶

ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب
وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب
بر مه فکنده برقع شب رنگ روز پوش
مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب
روزم شبست بیتو و چون روز روشنست
کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب
خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
کو همچو بندگان دهدت بوسه بر جناب
بر روی چون مه ارچه بتابی کمند زلف
باری بهیچ روی ز من روی برهتاب
گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک
دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب
یک ساعت از آن لب میگون شکیب نیست
سر مست را شکیب کجا باشد از شراب
چشم بقصد ریختن خون دل مقیم^(۱)
افکنده است چون سر زلفت سیر بر آب

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هر شب بخون دیده کند آستین خضاب

۱۷

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
ناز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب
گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد
روی دفتر گردد از نوک قلم پر ممشک ناب
در بهشت از زانک برقع بر نیندازی زرخ
روضه رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک
روز محشر در برم بینی دل پر خون کباب
صبحدم چون آسمان در گردت آرد جام زر
در گمان افتم که خورشید دست یا جام شراب
جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره وار
هر نفس کز مشرق شادی بر آید آفتاب

کسی با آواز مؤذن بر توام خاستن زانک میباشم سحر که ببخود از بانگ رباب
 در خرابات مغان از می خراب افتاده ام گرچه کارم بی می و میخانه میباشد خراب
 هر دم روی از من مسکین بتابی از چه روی^(۱) هر زمانی از در خویشم برانی از چه باب
 گر دلی داری دل از زندان ببخود بر مگیر و دسری داری سر از مستان ببخود بر متاب
 از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور
 عالمی در حسرت آبتد و عالم غرق آب

۱۸

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب
 چو هست در ره مقصود قرب روحانی
 چو اتصال حقیقی بود میان دو دوست
 توقعست که از عاشقان بیدل و دین
 چگونه گوش توان کرد بر خردمندان
 ز صورت تو کند نور معنوی حاصل
 ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان
 بیار جام و مکن نسبتم بزهد و ورع
 ببخش بر من مسکین که از خداوندان
 دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست
 ز روی دوست به حاجب چراشوی محبوب

گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو
 کند بدیدۀ طالب نگاه در مطلبوب

۱۹

دیشب در آمد آن بت مه روی شب نقاب
 رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند
 بر مهتری کشیده ز مشک سیه کمان
 بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب
 در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه
 بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب

آتش گرفته آب رخ وی ز تاب می آتش نهان در آتش و آتش عیان ز آب
 هم شمع بر فروخته از چهره هم چراغ هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب
 بنهاده دام بر مه تابان ز عود خسام و افکنده دانه بر گل سوری ز مشک تاب
 میزد گلاله بر گل و هر لحظه می شکست بر من بشووه گوشه بادام نیم خواب
 از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت
 گفتم ز غصه گفت ذهاباً بلا ایاب

۴۰

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب
 از شکنج زلف و مهر طلعت
 بینی از بینی در آب و آینه
 بر نیندازی بنای عقل و دین
 تشنگان وادی عشقت ز چشم
 پیکرم در هر ماه روی تو
 زلف و رخسارت شبستانست و شمع
 خواب را در دور چشم مست تو
 و اب رویت برده آب از روی آب
 تاب بر خورشید و در خورشید تاب
 آفتاب روی و روی آفتاب
 تاز عارض بر نیندازی نقاب
 بر سر آبد و از دل بر سر اب
 گشته چون تار قصب بر ماهتاب
 شکر و بادام تو نقل و شراب
 ای دریغ از دیدمی یک شب بخواب
 بسکه خواجو سیل میبارد ز چشم
 خانه صبرش شد از باران خراب

۴۱

مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب
 اگر مردم بشوئیدم بآب چشم جام
 فلک در خون جانم رفت و مادر خون دل
 مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع
 چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین
 دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل
 صبحوست ای بت ساقی بده شراب
 و گر دورم بخوانیدم با آواز رباب
 می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
 من از بادام ساقی مست و ساقی مست خواب
 چو طوطی لعل شکر خای او شیرین جواب
 که هم بر عقابست آفت جان عقاب

کیابم از دل پر خون بود وقت صبح که مست عشق را نبود برون از دل کیاب
 سرکویت ز آب چشم مهجوران فرات سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب
 دلم چون ماز میبچد ز مهرم سر میبچ
 رخت چون ماه میتابد ز خواجهورخ متاب

۴۴

ای کرده مه را از تیره شب نقاب در شب فکنده چین برمه فکنده تاب
 مشکست یا خطاست یا شام شب نمای ماهست یا رخت یا صبح شب نقاب
 با سرو قامت شمشاد گو مروی با ماه طلعتت خورشید گو متاب
 ای برده آب من زان لعل آبدار وی بسته خواب من زان چشم نیم خواب
 چون آتش رخت برد آبروی من زان آب آتشی بر آتشم زن آب
 زلف تو بر رخت شامست بر سحر عشق تو در دلم گنجست در خراب
 ای سرو سیمتن صبحست در فکن در جام آبگون آن آتش مذاپ
 خادم بسوز عود مطرب بسازچنک بلبل بزن نواسافی بده شراب

صوفی چو صافی دُرد مغان بنوش

خواجه چو عارفی روی ازبتان متاب

۴۴

ای خط سبز تو هم چون برك نیلوفر در آب قندمصر از شور یاقوت تو چون شکر در آب
 عنبرین خطت که چون مشک سیه بر آتشت مینماید کرد آتش گردی از عنبر در آب
 بر گل خود روی رویت کا بروی حسن از اوست سبزه سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب
 تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم پیکرم بین غرقه در خونست چون چنبر در آب
 مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب مردم چشم فرو بردست دایم سر در آب
 گرچه زرد در خاله میجویم که از خاکست زر روی زردم بین در آب دیده هم چون زرد در آب
 عیب مجنون گو منکن لیلی که شرط عقل نیست گرداند جمال دردش گو پرو بتگر در آب

کشتی بر خشک میرانیم در دریای عشق وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب
 چون بنوک خامه خواجو شرح مشتاقی دهد
 چشم خونتبارش در اندازد روان دفتر در آب

۴۴

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب
 ای که گفتمی گردلعلش غم مشکین از چه روست
 گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن
 سنباش بی وجه نبود گر بود شوریده حال
 وردلم در چین زلفش بس غریب افتاده است
 بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان
 چشم مستت گر بر یزد خون هر بیچاره می
 گر بشم شیرم کشتی حکمت روان باشد و لیک

در رهت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت

هرگز آمد در دلت کایا که جارف آن غریب

۴۵

سحر بگوش صبحی کشان باده پرست
 مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز
 اگر روم بدود اشک و دامنم گیرد
 امام ما مگر از فرگس تو رخصت یافت
 زبسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر
 چگونه از سر جام شراب بر خیزد
 بمحشرم زلحد بی خبر بر انگیزند
 عجب نباشد اگر آب رخ بیاد رود

خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست
 چه باک چون لب جانبخش و زلف جانان هست
 که از کمند محبت کجا توانی جست
 چنین که مست بمحراب هیرو پست
 چو آبگینه دل نازک قدح بشکست
 کسی که در صف رندان در دوش نشست
 بدین صفت که شدم بیخود از شراب است
 مرا که باد بدستت و دل برفت از دست

کنون و رع نتوان بست صورت از خواجو

که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

ز زلفش نافه تاتار تار نیست
 ز شامش صد شکن بر زنگبارست
 از آن در دانه تا من بر کنارم
 هر و ساقی که بی آن لعل میگون
 کسی کز خاک کوی دوست ببرد
 رسن بازی کنم با سنبلیت لیک
 قوی جعدت پریشانست و درتاب
 هر آنکو برك گلبرگ تو دارد
 که هر تار از سر زلفش تار نیست
 ولی هر چین ز شامش زنگبارست
 کنارم روز و شب دریا کنارست
 قدح نوشیدنم امشب خماریست
 بر وز در گذر کو خاکسارست
 پریشانم که بس آشفته کارست
 ز ریحان خطت گوئی غبارست
 بچشمش هر گلی مانند خارست

گهی کز خاک خواجو بر دهد خار

یقین میدان که بازش خار خارست

شعاع چشمه مهر از فروغ رخسارست
 کمند عنبری از چین زلف دلیندست
 نوای نغمه مرغ از سرود رود زنت
 چه منزلت مگر بوستان فردوست
 چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش
 بسر سری سر زلفش کجا بدست آید
 تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
 بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد
 چو چشم هست ترا عین فتنه می بینم
 درون کعبه عبادت چه سود خواجو را که او ملازم دردی کشان خماریست

عجب مدار زانفاس عنبر آمیزش

که آن شمامه می از طبله های عطاریست

۴۸

دلبر ا سنبل هندوی تو در تاب چراست زین صفت نرگس سیراب تو یی خواب چراست
چشم جادوی تو کز باده سحرست مخراب روز و شب معتکف گوشه محراب چراست
نرگس هست تو چون فتنه از و بیدارست همچو بخت من دل سوخته در خواب چراست
مگر از خط سیاه تو غباری دارد ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست
جزع خونخوار تو گر خون دلم میریزد مردم دیده من غرقه خوناب چراست
از درم گر تو بر آنی که برانی سهلست
این همه جور تو یا خواجوا زین باب چراست

۴۹

وہ کہ اودست سر زلف سیاحت چه کشیدست آنک دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست
چون کشد و سمه کمان دو کمان خانه ابروت گر چه پیوسته کمان برهه و خورشید کشیدست
حضت این طاق زهر دشت از آن روی چو گیسو طاق فیروزه ابروی تو پیوسته خمیدست
سر زلفت ببریدند و بیالات خوش افتاد یارب آن شعر سیه بر قد خوبت که بریدست
آن خط سبز که از شمع رخت دود بر آورد دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست
ای خوش آن صید که وقتی بکند تو در افتاد خرم آن مرغ که روزی بهوای تو پریدست
باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست

خواجوا از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

۴۰

این باد کدامست که از کوی شما خاست وین هر غچه نامست که از سوی سبا خاست
باد سعری نگهت مشک ختن آورد یا بوئی از آن سلسله غالیه سا خاست
گوئی مگر انقاس روان بخش بهشتست این بوی دلاویز که از باد سبا خاست
بر خاسته بودی و دل غمزده می گفت یارب که قیامت ز قیام تو چرا خاست
بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست

-۱۹۱-

شور از دل یکتای من خسته بر آورد هر فتنه و آشوب کز آنزلف، دو تا خاست
 این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست
 از پرده برون شد دل پر خون من آندم کز پرده سرا زهزمه پرده سرا خاست
 خواجه بجز از بندگی حضرت سلطان
 کاری نشیندیم که از دست گدا ساخت

۳۱

لب شیرین تو هر دم شکر انگیز ترست
 بر سر آمد جهان جزع تو در خون خواری
 ای که از تنگ شکر شور بر آورد لب
 همچو سر چشمه نوش تو ز بهر سختم
 نشود بند تو ای زاهد تر دامن خشک
 آتش است این دل شوریده من پنداری
 زلف دل بند تو هر لحظه دلاویز ترست
 گرچه چشم من دل سوخته خونریز ترست
 هر زمان پسته تنگت شکر آویز ترست
 چشم از درج عقیقت گهر انگیز ترست
 هر کش از دانه دامن پرهیز ترست
 زانک هر چند که او سوخته تر نیز ترست

تا هوای گل رخسار تو دارد خواجه
 هر شب از بلبل دل سوخته شب خیز ترست

۳۲

کاف و نون جزوی از اوراق^(۱) کتب خانه ماست
 طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست
 گر چراغ دل ما از نفس سرد ببرد
 گنج معنی که طلسمت جهان بر راهش
 آب رو ریخته ایم از پی یک جرعه شراب
 ما بدیوانگی از زانک بعالم فاشیم
 آشنایم به بی خویشی و بیگانه ز خویش
 هر کسی را تو اگر زنده بجان می بینی
 جان هر زنده دلی زنده بجانانه ماست

گرچه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکست
 خواجه از کعبه برون آی که بتخانه ماست

(۱) نسخه . ب . اوصاف .

ای که شهد شکرین تو برد آب نبات
 بشکر خنده زتک شکر شور انگیز
 از دل تنک شکر شور بر آمد روزی
 گر بخنوم بخط خویش برات آوردی
 منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر
 آنچنان درصفت ذات تو حیران شده ام
 در وفا چشم ندارم که ثبات باشد
 گرز کوتی بود این نعمت زیبایی را

خاک خاک کف پای تو شود آب حیات
 تا شکر ریخته می ریخته می آب نبات
 که بر آمد ز لب چشمه نوش تو نبات
 نکشم سر زخمت زانک بوجهت برات
 پیش جیهون سرشکم برود آب فرات
 که نخواهم که رود جز سخن از ذات و صفات
 که توقع نتوان داشتن از عمر نبات
 روی زیبا بنمایک نظر از وجه زکوة

خواجواز عشق تو چون از سر هستی بگذشت
 بوفات آمد و بر خاک درت کرد وفات

پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود زلمات
 دی طبیبم دید و دردم را دوا نوشت و گفت
 چون روان بی خط برات آورده بودم ادچه وجه
 درعری^(۱) شاه ماتم ای پری رخ رخ میوش
 راستی را تا صلاهی عشق در عالم زدی
 چون ترا گویم که لالای توام گویی که لا
 نغمه عشاق در نوروز خوش باشد ولیک

در وفایت جان بیازم تا کجا یابم وفات
 خون دل میخور که این ساعت نمی یابم دوات
 خط برون آوردی و گفتمی که آوردم برات
 کانک رخ بر رخ نهی اورا چه غم باشد زلمات
 قامتت را سجده آرد عرعر از بانک صلوة
 جان بیازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
 ای درینخ ارعیش ما را دست میدادی ادات

گر حیاداری برو خواجو و دست از جان بشوی
 زانک لعل جان فزایش میبرد آب حیات

رخسار تو و شمع کایناتست
 ریه ان خط سیاه شیرین
 خضرست مگر که سر نوشتی

و ز قند تو شور در نباتتست
 پیرامن شگرت نباتتست
 بر گوشه چشمه حیاتتست

(۱) بضم عین اسب بی زمین

بر عرصه حسن شاه گردون
 يك قطره ز اشك ما محیطست
 عنوان سواد خط سبزت
 وجهی ز برات دلربایی
 پیش دورخ تو شاه مانتست
 بر نامه نامه نجاتست
 یا نسخه می از شب برات
 در سلب که موسم زکوة
 خواجو ز تو کی ثبات جوید
 ز آن روی که عمر بی ثباتست

۳۶

سنبلیس برك ارغوان بگرفت
 بر شکر طوطیش نشیمن کرد
 دور از آن روی بوستان افروز
 چون شبش گرد ماه خرمن کرد
 سبزه اش طرف گلستان بگرفت
 بر قمر زانوش آشیان بگرفت
 لاله را دل ز بوستان بگرفت
 آه من راه کهکشان بگرفت
 هندوی قیر گون او بگمتد
 چون زتنك شکرشکر میریخت
 دل بیمار من بخونخواری
 آتش طبع و آب دیده من
 قیروان تا بقیروان بگرفت
 سخنش تنك در دهان بگرفت
 خوی آن چشم ناتوان بگرفت
 همچو باد صبا جهان بگرفت

خواجوازجان خسته دل برداشت

زانك بی او دلش زجان بگرفت

۳۷

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست
 مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز
 دلم ز مهر رخت میکشد بزلف سیاه
 من از وصال تو عهدیست کارزو دارم
 بیا که عمر من این پنجره ز معدودست
 بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
 چرا که سایه زلف تو ظل ممدودست
 که کام دل یستانم چنانك معهودست
 گمان مبر که دلی در زمانه موجودست
 ز بسکه دل بر بودی چو روی بنمودی

اگر چنانك کسی را ز عشق مقصود است مرا ز عشق تو مقصود ترك مقصود است
 دلم ز زلف تو بر آتش است و میدانم که سوز سینه پر دود و مچمر از عود است
 چه نکهنست مگر بوی لاله و سمنست چه زهز مهست مگر بانگ زخمه عود است
 اگر مراد نبخشد بدوستان خواجو
 خموش باش که امساك نیکوان جو دست

۴۸

ایکه از سر چشمه نوشت برفت آب نبات مرده مرجان جان افزای تست آب حیات
 از چمن زیبا تر از قدت کجا خیزد نهال وز شکر شیرین ترا ز خطت کجا روید نبات
 عنبر زلف تو بر کافور میبندد نقاب سنبل خط تو بر یاقوت میآرد بران
 پرده بر رخ میکشی وز ما نمیداری حجاب خستگان را میکشی وز کس نمیباشد حیات
 حال مچنون شرح دادن بادام دیوانگیست همچو پیش طر هایت ذکر لیلی تر هات
 تا برفتی همچو آب از چشم دریا بار من پیش جیحون سر شکم میورد آب فرات
 بنده ام تا زنده ام گرمیکشی ور میکشی زخم پیکان تو هر هم باشد و بادت نجات
 از دهانت بوسه می جستم زکوة حسن را گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکوة
 با خیالت دوش می گفتم که مردم از غمت
 گفت خواجو گویا نشنیده می من عاش مات

۴۹

ای قمر تابی از بنا گوشت شکر آبی ز چشمه نوشت
 جادوان مست چشم میگونت واهوان صید خواب خر گوشت
 خسرو آسمان حلقه نمای حلقه در گوش حلقه در گوشت
 آن خط سبز هیچ دانی چیست که دمید از عقیق دُر پوست
 از زمر دزد دست خازن حسن قفل بر درج لعل خاموش
 ایکه هرگز نمیکنی پادم نکنم یکنفس فراموش
 کاش کامشب بدیدمی در خواب مست از انسان که دیده ام دوش

گر چه ما بیتو زهر می نوشیم
 تو از آن بر تری بزیبایی
 چهره خویش را در آینه بین
 باده امشب چنان مخور خواجه
 که چو دیشب برند بر دوش

۴۰

هر که همچون نیست از احوال لیلی غافلست
 قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست
 اهل معنی را از او صورت نمی بینند فراق
 کی بمنزل رهبری تا نگذری از خویش از آنک
 گر چه من بدنامی از میخانه حاصل کرده ام
 ای که دل با خویش داری رو بدلداری سپار
 یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق
 عاشقانرا وعظ دانا عین نادانی بود
 و آنک همچون را بی چشم عقل بیند عاقلست
 عاشق از معشوق را بی وصل بیند و اصلست
 و آنک این صورت نمی بیند ز معنی غافلست
 ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست
 هر که از میخانه منعم می کند بی حاصلست
 کانک دل داری ندارد ترد ما دور از دلست
 زانک این معنی نداند هر که او بر ساحلست
 کانک سر عشق را عالم نباشد جاهلست
 ترک جانان گیر خواجه یا برو جان برفشان
 ترک جان سهلست از جانان صیوری مشکلست

۴۱

فروغ عارض او یا سپیده سحرست
 لطیفه نیست جمالش که از لطافت و حسن
 برون ز ترکس بر خواب و روی چون خورد دوست
 زهر که از رخ زیبای او خیر پرسم
 اگر چه مایه خوبی لطافتست ولیک
 بدین صفت ز تکبر بدوستان مگذر
 بهر کجا که نظر میکنم ز غایت شوق
 که رشک طلعت خورشید و طیره قمرست
 زهر چه عقل تصور کند لطیف ترست
 گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خوردست
 چو نیک بشگرم آنهم ز شوق بیخبرست
 ترا و رای لطافت لطیفه دگرست
 اگر چه عمر عزیزی و عمر بر گذرست
 خیال روی توام ایستاده در نظرست

اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
 زبی زریست که آب رخم رود بر باد
 مرا هر آینه لازم بود جلای وطن
 که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست
 اگر چه کار رخ از سیم اشک همچو زریست
 چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست
 زبهر شعر مرا و را بسی غنیمت‌هاست
 که از لطافت خواجه سفینه پر گهرست

۴۴

ترا که طره مشکین و خط زنگاریست
 فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت
 از آن دو چشم توانای ناتوان عجب‌ست
 یا که در غم هجر تو کار دیده من
 ندانم این نفس روح بخش جان پرور
 شنیده‌ام که ز زر کارها چو زر گردد
 بعضرتی که شها را مجال گفتن نیست
 مده بدست سر زلف دوست خواجه دل
 چه غم ز جهره زرد و سرشک گلناریست
 چه مردمیست که در عین مردم آزاریست
 که خون خسته دلانش غذای بیماریست
 ز شوق لعل روان بر قدرت گهر باریست
 نسیم زلف تو یا بوی مشک تاتاریست
 مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست
 چه جای زاری سر گشتگان بازاریست
 که کار سنبل هندوی او سیه کاریست

چنین که طره او را شکسته می بینی
 بزبر هر سر مویش هزار طر آریست

۴۵

خطی کز تیره شب بر خور نوشتست
 اگر چه در خورست آن خط ولیکن
 خطا گفتم مگر سلطان حسنش
 و گرنی اجری خیل حبش را
 و یا توقع ملک داپری را
 بشیرینی بتم بستست گومی
 همه راز نهانم مردم چشم
 چه خط‌است آن که بس در خور نوشتست
 خطا کردست کان بر خور نوشتست
 براتی بر شه خاور نوشتست
 خراج روم بر قیصر نوشتست
 مثالی بر مه از عنبر نوشتست
 بدان افسون که بر شکر نوشتست
 بیاقوت روان بر زر نوشتست

تو گوئی منشی دیوان تقدیر مرا این درازل بر سر نوشتست
 بچشم عیب در خواجو مینید
 چو میدانید کاینش سر نوشتست

۴۴

آن خورماه چهره که رضوان غلام اوست
 گر زانک مشک ناب زچین میشود پدید
 مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول
 عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد
 پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار
 مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست
 وحشی بیوی دانه بدام اوفتد و لیک
 هر کو کند بماه تمامت مشابعت

خواجو بترک نام نکو گفت و تنک داشت
 از تنگ و نام اگر چه که تنگ ز نام اوست

۴۵

ز کفر زلفت ایمان میتوان یافت
 قدت را رشک طوبی میتوان گفت
 ز نقشت صورت جان میتوان بست
 بگناه جلوه^(۱) بر طرف گلستان
 در آن مجمع که خلوتگاه خوئیست
 بزیر سایه زلف سیاهت
 ز زلفت گر چه کافر میتوان شد
 بهر هوئی از آن زلف پریشان

(۱) نغ

ز لعنت آب حیوان میتوان یافت
 رخت را باغ رضوان میتوان یافت
 ز لعنت جوهر جان میتوان یافت
 ترا سرو خرامان میتوان یافت
 ترا شمع شبستان میتوان یافت
 بشب خورشید رخشان میتوان یافت
 ز عکس رویت ایمان میتوان یافت
 دل جمعی پریشان میتوان یافت

از آن با درد میسازم که دل را هم از درد تو درمان میتوان یافت
 برو خواجه صبوری کن که از صبر
 دوی درد هجران میتوان یافت

۴۶

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست
 دیشب بغواب زلف خوشت را کشیده‌ام
 هر لحظه دل بملقه زلفت کشد مرا
 چون لعل آبدار تو از روی دلبری
 ساقی بده ز جام جم از باب شوق را
 گر بگذرد ز جوشن جانم عجب مدار
 تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع
 آن مشک سوده یا خط مشکین دلبرست

زان رودلم چو زلف سیاهت مشو
 زانم هنوز رشته جان در کشاکشت
 یارب کمند زلف سیاهت چه دلکشست
 آبیست عارض تو که در عین آتشست
 آن می که در پیاله چو خون سیاوشست
 پیکان غمزه تو که چون تیر آرشست^(۱)
 در چشم من خیال جمالت هفتشت
 وان آفتاب یارخ زیبای مهوشست

خواجه اگر چه روضه خلدست بوستان
 گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

۴۷

هنوزت نرگس اندر عین خوابست
 هنوزت آب در آتش نهانست
 هنوزت خال هندو بت پرستست
 هنوزت سنبل مشکین سمن ساست
 هنوزت ماه در عقرب مقیمست
 هنوزت گرد گل گرد عیرست
 هنوزت برمه از شب سایبانست
 هنوزت لب دوی درد دلهاست
 هنوزت ماه در اوج جمالتست

هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست
 هنوزت آتش اندر عین آبست
 هنوزت چشم جادو مست خوابست
 هنوزت برک گل سنبل نقابست
 هنوزت عقرب اندر اضطرابست
 هنوزت لاله در مشکین حجابست
 هنوزت برگل از سنبل طنابست
 هنوزت رخ برای شبنم و شابست
 هنوزت شب نقاب آفتابست

(۱) بتدائف و فتح راه نام پهلوانیست (پرانو) که در تیراندازی بی نظیر بوده

۱۹۹-

هنوزت شکر اندر پر طوطیست هنوزت بر قمر پر غرابست
 هنوزت در دل خواجو مقامست
 هنوزت بادل خواجو عتابست

۴۸

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست کدام صید که در آرزوی بند تو نیست
 نه من به بند کمند تو پای بندم و بس کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست
 ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست
 ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست
 گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق مکن که بیشم از این طاقت گزند تو نیست
 چو سروم از دو جهان گرچه دست کوتاهست ولی شکیم از آن قامت بلند تو نیست
 دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند بیا که صبرم از آنحال چون سپند تو نیست
 عجب ز عقل تو دارم که میدهی بندم خموش باش که این لحظه وقت بند تو نیست

ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد
 نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

۴۹

هیچ دل نیست که میلش بدلازائی نیست ضایع آن دیده که بر طلعت زیبائی نه
 اگر از دوست تمنای تو چیز دیگرست اهل دل را بجز از دوست تمنائی نه
 ای تماشا که جان عارض شهر آرایت بجز از روی تو در شهر تماشائی نه
 ظاهر آنست که بر صفحه منشور جمال مثل ابروی دلارای تو طفرائی نه
 در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم بجز از بلبل شو دیده هم آوائی نه
 هر سری لایق سودای تو نبود لیکن از تو در هیچ سری نیست که سودائی نه
 جای آن هست که بنوازی و دستم گیری که بجز سایه لطف تو مرا جائی نه
 نه که چون لعل شکر بار تو نبود شکری که بهنگام سخن چون تو شکر خائی نه

خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت

والفاظ خوشش لؤلؤ لالائی نیست

ترا که تر گس مخمور و زلف مپیوشست
 ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت
 بقصد خون دل من کمان ابرو را
 ز تیر غمزه عاشق کش تو ایمن نیست
 کنار سبزه سیراب و طرف جوی مجوی
 چگونه گوش توان کرد بند صاحب هوش
 حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس
 زبان سوسن آزاد بین که هست دراز
 وفا و عهد قدیمت مگر فراهوشست
 اگر چه زلف سیاهت زیادت از دوشست
 کشیده چشم تو پیوسته تا بنا گوشست
 و گرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست
 ترا که سبزه بر اطراف چشمه نوشست
 مرا که قول مغنی هنوز در گوشست
 چرا که بلبل بیچاره مست و مدهو
 و لیک برخی آزاده می که خاموش

دو چشم آهوی شیر افکش نگر خواجو
 که همچو بخت تو در عین خواب خر گوشست

یا قوت روان بخش تو تا قوت روانست
 آن هوی میان تو که سازد کمر از هوی
 در هوی میان سخن نیست که خود نیست
 تا پشت کمان میشکند ابروی شوخت
 با ما بشکر خنده در آ زانکه یقینم ؟
 گفتند که آن جان جهان با تو چنان نیست
 پنداشت که ما را غم جانست ولیکن
 عمری بتمنای رخس میگذرانیم
 چشم ز غمت چشمه با قوت روانست
 هوی میان آمده یا هوی میانست
 لیکن سخن از هست در آن پسته دهانست
 پیوسته ز ابروی تو پشتم چو کمانست
 کز پسته تنگ تو یقینم بگمانست
 گوئی که چنانست که با ما نه چنانست
 ما در غم آنیم که او در غم آنست
 در محنت و غم گر چه که دنیا گذرانست

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
 کو معتکف کوی خرابات هفانست

منزل که جانست که جانان من آنجاست
هر دم بدلم میرسد از مصر پیامی
پر میزند از شوق لبش طوطی جانم
هر چند که دردم نشود قابل درمان
شاهان جهانرا نبود منزل قربت^(۱)
جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند
بر طرف چمن سرو سہی سر نواز
بستان دگر امروز بهشتت ولیکن
مرغان چمن باز چو من عاشق و مستند
گر نیست وصولم بسرا پرده وصلت

از زلف تو کوتاه نکنم دست چو خواجو

زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

مشنو که مرا باب لعلت هوسی نیست
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
باز آی که با هم نفسی خوش بنشینیم
تنها نه مرا بارخ و زلفت هوسی هست
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم
بر طرف چمن ناله اش آن سوز ندارد

از قاقله عشق بجز ناله خواجو

در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

(۱) نسخه . ب؛ منزلت قرب

در سر زلف سیاه تو چه سود است که نیست وز غم عشق تو در شهر چه فو غاست که نیست
 گفתי از لعل من امروز تمنای تو چیست در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست
 بجز از زلف کزت سلسله جنبان دلم خم زلف تو گواه من شیدا است که نیست
 پای بند غم سودای تو مسکین دل من نتوان گفتم که این طلعت زیباست که نیست
 در چمن نیست بیالای بلندت سروی راستی در قد زیبای تو پیدا است که نیست
 با جمالت نکنم میل تماشای بهار زانکه در گلشن رویت چه تماشا است که نیست
 گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست اگر آن قامت و بالا است بگور است که نیست
 گفתי از نرگس رعناى منت هست شکیب شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست
 ای که خواجو ز سر زلف تو شد سودای
 در سر زلف سیاه تو چه سود است که نیست

برمه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت چه خطا رفت که ابروی کزت چین بگرفت
 گرد مشکست که گرد گل رویت بدمید یا بنفشه ست که پیرامن نسرين بگرفت
 لشکر زنگ ز سر حد ختن بیرون تاخت بختا برد خط و مملکت چین بگرفت
 بسکه در دیده من کرد خیال تو نزول راه بر مردمك چشم جهان بن بگرفت
 جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت
 آخر ای صبح جگر سوختگان رخ بنمای که مرا بینو هلال از مهر پروین بگرفت
 همچو خواجو سزد از ترك دل و دین گیرم
 که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست نظری کن که بهانم خطر از بیماریست
 حال من نرگس بیمار تو داند ز آن روی که در او همچو دل من اثر از بیماریست
 هر طیبی که علاج دل بیمار کند تو میندار که اورا خبر از بیماریست